

و برای اینکه بچه گریه اش را نبیند، او را توی تختش گذاشته بود و به اشاره مدیر پرورشگاه از سالن بیرون رفته بود. توی دفتر، تا بچه را مرتب کنند و بیاورند، نگین چشمش را پاک کرده بود و دانسته بود که بچه دختری است دو ساله و او میتواند هر اسمی خواست برایش انتخاب کند. بهار بود و فصل شکوفه سفید گیلاس و نگین اسم دخترش را گذاشته بود. بهار، وطنی شش سالگی که او را چون دخترش پذیرایی کرده بود، به او از گل نازکتر هم نگفته بود.



بهار بجای اینکه جواب مرا بدهد، خودش را کشید کنار. از سر راه دایی فرار کرد که تنه نخورد. مثل چیزی که انتظار نداشتم. سؤالمان را جواب نگرفته، وارد شدیم. ما که وارد شدیم، در را بست. سطل ذغال را از دم آشپزخانه برداشت و دنبال ما آورد برای پدرش.

زهره دوتا مهمان داشت. هر دو شان رامی شناختم. دایی را به شان معرفی کردم و خبر دادم:

— دایی ماشین خریده.

مهمان اولی گفت:

— مبارک که!

زهره گفت:

—چه فایده‌داره . به‌روز که نمیاد مارو ببره دکترو .
مهمان دومی گفت :

—تبریک میگم . شیرینی داره .
دایی ارضا شده جواب داد:

—روی چشم سرهنگگ . اما قابل شیرینی نداره .

جمله دومش را در جواب تعارف مهمان دوم گفته بود . دایی خیلی زود با آشنایان من گرم گرفت . و شروع کرد کلاهی را که جواد سراو گذاشته بود ، برای آنها بازگفتن . منتهی این بار با تفضیل بیشتر . چون پشت بساط منقل ، از پشت فرمان ماشین آرام‌تر نشسته بود تنها بادهان حرف نمی‌زد . نگاهش که در ماشین نگران جلو بود ، پشت منقل به دنبال اثرات عاطفی حرفش در چهره مهمانان زهره می‌گشت زهره که منتظر مشتری‌های دیگری هم بود ، در آمد که :

—وافور بیخ میکنه .

دایی عیال که وافور به دست بلبل زبانی میکرد ، توی ذوقش خورد . اعتراض زهره را جواب داد که :

—آخه سرهنگگ اینو که همیشه کشید . همه‌ش پوره میکنه .

زهره ناراحت شد . می‌دانست دایی عیال ایرادی است . جنس سماتوری خوبش را ، این چند باری که پیشش رفته بود ، ازودریغ نگرده بود . می‌دانست که دایی از بابت گرانی جنس حرفی ندارد . اما از ناشیگری و پر حرفی دایی داخلور بود . به طوری که مرا هم نرنجانند .
گفت :

— من که نمی‌کارمش آقا چون . شما ماشاءالله می‌حرف می‌زنین ،
و افور یخ می‌کنه نمی‌شه کشید ، آخه رفقاتونم می‌خوان دودی بگیرن
اوناهم پیش پای شما رسیدن .

و بلند شد و رفت کنار دست دایی عیال . و افور را ازو گرفت .
برایش گرم و کویک کرد و گذاشت دهانش . بست او که تمام شد ، و افور
را داد به مهمان اوای . و یک استکان آب داغ ریخت و گذاشت جلوی
دایی . و برای اینکه تلخی اعتراضش را تعدیل کرده باشد ، فرصت نداد
تا دایی بگوید :

— بیس ساله من هفته‌ای یکدفعه اینو می‌کشم و هنوز ازش متنفرم .
خودش بالحنی شوخی گفت :

— نخیر . عاقبت تریاکی هم نخواهی شد .
زهره معتقد بود :

— هرکی به بار دستش به این لامصب بخوره ، و افور تالب گوردس
از سرش بر نمی‌داره . دایی عیال آب داغش را که برمی‌داشت ، از نوی
ظرف مچل ، سه چهار تا خرمای بهم چسبیده را برداشت گذاشت
دهانش . یک قورت آب داغ سر کشید و با دهانی پر و چونده گفت :

— به جان تو سرهنگگ ازش متنفرم .

مهمان دومی دنبال شوخی سرهنگگ را گرفت و گفت :

— از فور و فوری که راه انداخته بودی ، پیدا بود .
دایی عیال بقیه آب داغش را سر کشید . منتظر نشد علت آب
داغ خوردنش را مهمانان زهره سؤال کنند . خودش شروع کرد

به تفضیل گفتن . دایی معتقد بود چایی برای سلامتی بدن مضر است .
 و کسی خطرات ماده مخدر چایی را بدرستی نمی شناسد و الا حق بود
 که هیچکس چای نمی خورد . خرمایش را تندتند بلعید تا بهتر بتواند
 حرف بزند . هسته های خرما را تف کرد توی دستش و آنها را پرت
 کرد توی سینی زیر منقل . يك دانه از هسته ها کمانه کرد و افتاد روی
 شلوار . همان اول . بنده خدا نجابت کرد . چیزی نگفت . هسته را از
 روی لباسش بادو تا انگشت برداشت که بگذارد توی زیر میگاری . دایی
 دوباره شروع کرد به حرف زدن :

..من بخاطر صفای منقل، اینو دوس دارم .

من که گمان کرده بودم دایی به عذر خواهی دهان باز میکند
 دمی شده گفتم :

..دایی هسته خرما بازیش خوبه . بچه که بود قهرمان محله شون

شده !

همان اولی برای اینکه نشان بدهد چیز مهم قابل عذر خواهی
 پیش نیامده، گفت :

..نزدیک بود قرمان کنه !

زهره که تمام صحنه را با سکوت تماشا میکرد ، بشقاب کوچکی
 را گذاشت جلوی دایی و کنار جاسیگاریش . و دایی فارغ از این عوالم
 ، ساز خودش را می نواخت :

..من اگه عیالم هم اجازه می داد ، خونه تریاک نمی کشیدم . من

تریاکو دوس دارم به خاطر محیط بی تکلف و آدمای باصفاش .

به تجربه دیده بودم اهل منقل نشخوارشان حرفست . اما در هر منقلکده‌ای ، نوع این حرف به تبع پسند مدیر و کارگردان منقل ، فرق می کرد . حرف وقتی حسابی گل مینداخت که آتش را خاکستر می زدند . و به نشانه يك استراحت کوتاه ، و افور را عمود می نشانند توی خاکستر منقل تا سرد نشود . این عمل که به منزله هوا کردن آتن منقلکده بود ، باب شورهای آکادمیک منقلی را می گشود . بعضی ها طالب اخبار و تفسیرهای سیاسی و اجتماعی بودند . گروهی خواهان مقولات فلسفی و ادبی می شدند . عده‌ای مسایل دینی و اخلاقی را ترجیح می دادند . برخی اهل اقتصاد و تجارت عملی بودند . (از همدیگر تسبیح وانگشتی می خریدند یا بهمدیگر وسیله‌ای مثل حبس صوت و رادیو ترانزیستوری می فروختند) . اما زهره ، مریض احوال و دردمند ، تنها مباحث طبی و بهداشتی را خوش داشت . و در کنار آن ، یاد ایام جوانی را زنده کردن . و همین بود که دایی عیال می پسندید . و شروع کرده بود به یکه ناختن .

برای اینکه زهره را از دلخوری نجات داده باشم ، و برای اینکه تمام وقت را دایی به پرچانگی‌های خودش نگیرد مثل کنه چسبیدم به زهره که داستان مخالفت نگین را با تریاک کشیدنش تعریف کند . زهره با تظاهر به بی میلی ، گل از گلش شکفت که به او هم نوبت حرف زدن رسید . گفت :

-اون وقتا تریاکمو بیرون می کشیدم . توی خونه بساط داشتم . اما فکر می کردم نگین جلوی مادرش که زنده بود ، ادا دربیاره . يك

روز صبح باید می‌رفتم کله پاچه می‌خریدم . آنقدر سالم بد بود ، که نمی‌توانستم تکان بخورم . رفتم توی انباری . يك گل ذغال آتش درست کردم و چندتا بست زدم و رفتم دنبال کله پاچه . وقتی کله پاچه رو آوردم هنوز همه خواب بودن . مهمون داشتیم . مادر و خواهر رنگین خدا نه ما بودن . خودم يك لقمه خوردم و دویدم اداره . ظهر که اومدم ، رنگین پرسید :

— این بوچی بود تو انباری ؟

انگشتم را گذاشتم جلوی دهانم و گفتم :

— همیشه مهونا می‌فهمن . قاسم قهوه‌چی رفته مشد . ناچارم هفت هشت روز تو خونه اینکارو بکنم .

دو هفته ایکه گذشت ، يك روز رنگین پرسید :

— قاسم قهوه‌چی از مشهد نیومد؟

بهش گفتم :

— نفهمیدی چطور شد؟ قاسم قهوه‌چی مرد!

رنگین خندید . گفت :

— میدونستم قاسم مردنیه ! برات منقل خسریدم و گذوشتم توی

اطاق کوچیکه !



از منزل زهره که بلند شدیم ، دایی‌هایم با منقلی را هم سوار کرد . و زمانی را تا به شمیران رفته و برگردیم ، پیوند زد به ساعتی که پای میز رستورانی نشستیم . و تمام مدت را يك تنه حرف زد . از

آخر خط ۵۵

کلاهی که سرش گذاشته بودند گفت . و از ماشینی که بهش انداخته بودند . و آخرش ازینکه :

– حالا يك دو ماهه زیر پام داره می دوته .

مهمان دومی به قصد تشکر از پذیرایی دایی ، گفت :

– ایشاالله برات خوش قدم باشد و هیچ وقت باعاش تصادف نکنی .

مهمان اولی با اشاره به گلایه‌هایی که دایی در میان صحبت از عیالش

کرده بود ، پرسید :

– حالا از ماشینت راضی تری ، یا از خانمت ؟

دایی مثل ماشینی که يك باره ساسانش را بکشی و کار بورانش

را بر کنی ، از زور خنده به ریپ زدن افتاد . و همانطور که با تمام

تمش به خنده افتاده بود ، گفت :

– آخه قابل مقایسه نیستن .

من که میدانستم دایی مثل بره‌ای مطیع زنش شده و حسابی بهش

سواری میدهد ، پرسیدم :

– دس کم میتونی بگی کدوم بیشتر اذیتت می کنن ؟

دایی همینطور که می خندید و شکمش تکان تکان می خورد ، گفت :

– آخه اینو یکی دو ماهه سوالم

عقیده

بله. ماهم ماشین دار شدیم. عرض کردم خدمتتان. با پول قرضی از بانك يك فلو كس خریدیم. ماشین خوبی بود. راست است که دست دوم بود. اما يك ماشین دست دوم آلمانی. باکش را که پر میکردم، يك هفته می دوید. و بی نیاز به يك قطره آب. چون شتر. تنها ایرادش آن بود که تابستانها گرم می کرد. وانگر دره و تورش، مثل قاطره های راه اما مزاده داوود، باز نمی ماند نمی کشید. وقتی توی گره ها و گردنه ها در می ماند، هر لاک پشت و الاغی می توانست بغل گوشمان بگوید «غیر» و ازمان جلو بزند.

پس از چند سال خدمت، این تنها ایرادش، بهانه ای شد دست

عیال. و او شروع کرد به نق زدن:

...فولکسم شد ماشین؟ همه روضه خونا بنزدارن. آنوقت، تو، چند

جادرس میدی و هنوز دست از سر این چهار چرخه برنمیداری.

و مادر عیال شروع کرده بود لغز خواندن که:

...بوی چثافت عگبش آدمو خفه میکنه!

مادر عیال حق داشت. از پشت صندلی عقبش بوی ترشاله تندی

می آمد. انگار چند نسل توله سگ و بچه گربه در آنجا بدنیا آمده و یاد در آن

سگدونی ترسیده باشند! برای رفع این بو، کافی بود بادشکن فلوکس

را باز کرد. و تا می آمدم اینکار را بکنم، عیالم طبع شعرش گل

می کرد که:

...باد آمد و بوی عنبر آورد!

مثلا با جدا خواندن «عن» از «بر» به من طعنه می زد. خواهرم را

میخواست که بهش بگوید:

...این طعنه کنایه ها رو بذار لای قدیفه، بیرحموم، بکش سرت!

کلافگی عیال را می دانستم از چیست. معلم کلاس دوم دبستان

«نوبین» که با او توی صف اتوبوس آشنا شده بود، پیکان خریده بود.

و دو ماه پیش یکبار عیال را تا منزل رسانده بود. عیالم نا سلامتی دبیر

بود. درست است که از ده سال پیش رتبه نگرفته بود. اما هر سال، از

اول شهریور، هو می افتاد که حقوق دبیران دو برابر شد یا می شود یا باید

بشود. و خیلی ها هستند که با وعده هم شکمشان گوشت نوبالامی آورد. دیگر ماشین ما برای عیال شده بود: «چهار چرخه». چند سال پیش، هر کجا می نشست، چنان از همین چهار چرخه حرف می زد که انگار دارد از يك «موس تنگ» آخرین مدلی حرف می زند که در مازندران هم نظیرش پیدا نمی شود. چهار سال پیش دیگر گذشته بود. حالا دیگر دور دور اتوبان بود و پارکوی و پیکان. مگر عیال من از معلم کلاس دوم دبستان نوین چه کم داشت؟

در دسرتان ندهم، کلاهم را قاضی کردم و حق را، که از اولش هم پیش من نبود، بجانب عیال دادم. این اواخر حسابی کارم درآمده بود. ماهی چند بار می رفتم تعمیرگاه. سراغ وارطان. که پسرش شاگردم بود و مرا تحویل می گرفت. تاپیزی فلوکس وارو می شد، معطل نمی کردم. بدو، می رفتم سراغ وارطان. غافلید چقدر ماشین راهل دادم؟ آی عرق ریختم! تا يك صدای اضافی از ماشین می شنیدم، از تو سم، سرخر را کج می کردم به سمت تعمیرگاه. وارطان هر کار دستش بود، می گذاشت زمین و می آمد کومك. کاپوت ماشین را می زد بالا. سرش را میکرد توی موتور و داد میکشید:

— کیلیدش بزن!

روشنش میکردم. و به دستور او چند بار گاز میدادم. کمی که در

می رفت، سرش را میکشید بیرون و می گفت:

— به سيقار بکش. تمام شد.

غرضش البته يك پاكٲ سيگار بود. و اين يعنى دوسه ساعت معطلی. چقدر از حق التدریس هایم بازماندم. بیخود که حق را بجانب عیال ندادم. ناچار افتادم دنبال فروختن ماشین .



يك ماشین دست دوم همیشه بازار دارد. این را می دانستم. اما بازار هم نظم خودش را دارد. بازار است و يك ایل دلال . حالا دلال کجا پیدا کنم ؟ شهر پر بود از معاملات ملکي های قدیم که حالاشده اند: بورس زمین، ماشین و پول قرضی. اما آدم به يك دلال نا آشنا چطور اعتماد کند؟ مشتری و خریدار هم اشك زن نبود که توی آستین و حاضر باشد. تا وقتی خیال فروش ماشین را نداشتم، 'گله به 'گله، جلویم را می گرفتند که :

— آقا فروشیه ؟

یا:

— آقا می فروشین ؟

ولی حالا که خیال فروش داشتم، همه می خواستند ماشینشان را بفروشند! به یکی دوتا بنگاه خریبه سرزدم که ماشین را می فروشم. برای اینکه زده باشند توی سرما، چندتا ماشین پارک شده کنار خیابان را نشانم داده بودند که :

همه اینا فروشیه.

و تا سرم را انداخته بودم پائین که بروم، با تظاهر به بی میلی پرسیده

بودند که:

حالا چقدر می خواین؟

ناچار بودم صبر کنم. به دوستان سپردم تا يك بنگاه آشنا پیدا شود. مگر پیدا می شد؟ به تجربه دیده بودم که شهر پر است از داروخانه. ولی تا محتاج يك قرص شده بودم، ناچار چند تا خیابان را از پا انداخته بودم تا يك داروخانه پیدا شود. این همه کودکستان توی شهر بود. درست همان سالی که خواستم دخترم را بگذارم کودکستان، دیدم شهر اصلاً کودکستان ندارد. راه ونیم راه عرق فروشی می بینی. اما تا يك مهمان رودر بایستی دار «دواخور» گیرت می افتد، باید برای يك شیشه زهر مار دور شهر را بگردی. انگار آدم توی محله جهودها دنبال مسجد بگردد. حالا هم که يك بنگاه آشنا می خواستم، همه غیبتشان زده بود. همه آب شده بودند و به زمین فرو رفته بودند.

غرض افتادم به پرس و جو تا دو تا بنگاه آشنا گیر آوردم. و اولیش

مال جواد، و يك ماه از گار کارم در آمده بود. عصرها از این بنگاه به آن بنگاه پاسم می دادند. بنگاه جواد نشسته بودم که بنگاه دومی تلفن می زد مشتری ترکید! آنجا نرسیده، بنگاه جواد سفارش کرده بود زود برگردم و يك «اوکاز یون» خوب را از دست ندهم. هر روز دوسه ساعت وقتم اینطوری هدر می رفت. شده بودم عين يك توپ فوتبال توپای چندتا «پله». و شب که بخانه می رسیدم، آنقدر کلافه بودم که غالباً با عیال بد خلقی

می کردم .

هفته چهارم شانسم گفتم . يك بنده خدایی که لابد با واسطه های بسیار با بنگاه جواد آشنا شده بود ، پیدا شد . و جواد ، برادر دوستم هم الحق خوب جوری ماشین را قالب کرد . آنقدر خوب که غیر از حق العملش ، دو بیست تومان از من نازشست گرفت و دو بیست تومان هم از خریدار .



پیش قسط پیکان را که دادم ، عین خیار توی آب نمک ، خواباندم توی نوبت . درین فاصله فرصت داشتم تا قاپ عیال را بدزدم . از او خواستم تا رنگت ماشین را به سلیقه خودش فکر کند . حتم داشتم او هم برای این انتخاب از همکاران اداریش ، از دوستان دوره رامیش ، از افراد خانواده اش ، از زن همسایه دیوار به دیوارمان که با هم جی جی باجی بودند ، از خانم معلم کلاس دوم دبستان «نوبین» و خلاصه با عالم و آدم مشورت خواهد کرد . می دانستم با اینکارم ، بوق و کرنا را داده ام دست عیال تا دور شهر جار بزنند که بزودی ما هم ماشین دار ، پیکان دار ، خواهیم شد .

يك شب دوره شام ماهانه خانم معلمها منزل ما بود . خودم شنیدم که

یکی شان گفت :

- زرشکی؟ نه ترا بخدا . عین جیگره . دل آدمو بهم میزنه!
دیگری گفت :

- طوسی؟ مته لجنه . طوسی نگیرین . کرم اماهه . هر چی خاک
روش بشینه معلوم نمیشه .

سومی گفت :

- متالیک! معلم ریاضیمان گرفته . معرکه اس . بشرط اینکه شیشه
هایش آینه باشه .

و چهارمی که میخواست سلیقه اش را در انتخاب رنگ تحمیل
کرده باشد، از نقطه ضعف عیال کومک گرفت :

- سورمه ای سنگین تره . واسیه شما سورمه ای خوبه . خانم با سلمیه ای
مثل تو سورمه ای میگیره که یک ذره گردو خاک راهم نشان میده . صبح به
صبح میدی «ننه» دستی به همه جاش میکشه .



عاقبت رفتم حواله ماشین را گرفتم . عیال طی سه هفته فکرهایش
را کرده بود و بمن سپرده . متصلی کار که زیر شیشه میزش ، ده دوازده تا
نمونه رنگ گذاشته بود ، پرسید :

چه رنگ؟

دستم را گذاشتم روی سبزماتی که به عقیده خیال هم سنگین بود و هم جوان .

- تمام شده .

گفتم :- پس زرشکی .

متصدی داشت با تلفن حرف می زد . دستش را گذاشت جلوی دهنی

تلفن و گفت :

- حاضر نداریم . باید يك ماه صبر كنين .

دیگر حالش را نداشتم . تلفنش که تمام شد . ازش خواستم خودش

يك رنگ موجود را انتخاب کند . متصدی گفت :

- انتخاب نمی خواد . فقط طوسی حاضر داریم .

کلافه گفتم :

- فقط می خواستین سلیقه خانم بنده رو بفهمین؟ پس بنویسین لجنی!

متصدی بکه خورد . مثل چیزی که توهین شده باشد، پرسید:

- لجنی؟

با پوزخندی گفتم :

- همان طوسی شماست . سلیقه خانم بندس دیگر . چه می شود

کرد؟ معلم است!

ورقه را که امضاء میکرد، زیر آب از خودش می پرسید :

- لجنی؟!

بیچاره چقدر غصه خورده باشد خوبست؟ لابد با خودش گفته :

«معلم جماعت و این فقر فرهنگی؟ حیف!»



خبر ماشین نو خریدن ما، قبل از اینکه ماشین را تحویل بگیریم
 پخش شده بود. عیال يك پارچه مخمل چوب کبریتی سنگین دیده بود
 که بدهیم برای صندلی‌هایش روکش بگیرند. يك «تودوز» آشنا هم
 سراغ کرده بود که دوسه روزه کار را تمام کند. بعد هم به دختر مان یاد
 داده بود که يك سگ قهوه‌ای فشنگ، از توی اسباب بازی‌هایش، هدیه
 بدهد بمن. بله چی فکر کردید؟ عیال دختر بافکری است، حساب همه
 چیز را از پیش می‌کند. دو تا مجله فرنگی برای پشت شیشه عقب، يك
 جلد اطلسی دوخته شده و باسلیقه برای جعبه کلینکس داخل ماشین، دو
 تا کوسن جدولی و رنگی ساتن، يك شیطانك و يك وان یکاد برای آویختن
 به آینه جلو. و خلاصه همه چیزش منظم و آماده و باسلیقه.

هنوز ماشین را نگرفته بودیم که خواهرم توصیه کرد يك گوسفند
 بکشیم. گفته بود:

«فقط واسیه خونه خریدن نیس که باید «خون کرد». پسر عم
 قزی سالهای آژگار توی بیابون بود. هر ماشین تازه‌ای که می‌گرفت،
 به خون می‌ریخت. ماشاءالله روز بروز هم آمدکارش شد.

وبعد پادمان انداخت که مبادا خودمان لب بگوشت قربانسی

بز نیم و یا برای سادات بفرستیم. گوشت «عقیقه» را باید فرستاد برای اهلس .
 یعنی دروهمسایه های مستحق و آبرومندی که روی «سؤال» ندارند . و من
 می دیدم خواهرم هوای شوهرش را نیز دارد. شوهرش شغل مشخصی
 نداشت. کارش مدیریت بود و خودش ذاتاً مدیر. در عزا، در عروسی، در ختنه
 سوران، در مراسم بدرقه یا پیشواز مسافر ، در مراسم روضه خوانی های
 دهگی، در مراسم عزاداری های سیار مثل راه انداختن دسته های سینه زنی
 و زنجیر زنی، در مراسم نذری پزی های بزرگ و خلاصه در کلیه امور
 جمعی، يك تنه حریف تدارك دیدن خدمات بود. بحدی که شهرتش در این
 خدمات از شعاع و مرز خانواده و اهل محل نیز گذشته بود .

خواهر شوهر خواهرم ، پس از مرگ شوهرش ، پیش برادر
 زندگی میکرد . ولی هر چند روزی یکبار می رفت صله ارحام منزل
 اقوام . و یکی دوشنبی می ماند . و عملاً کعب الاخبار فامیل بود . مثل يك
 فرستنده مخصوصی ، شادی ها و غصه های فامیل را منتشر میکرد . در تأیید
 زن برادرش ، خواهرم ، برای ما گفت :

— اصغر جمال ، پسر بزرگه ی گلبانو که می اومد رختارو می شست
 وقتی گاری دستی شو فروخت و يك موتور سه چرخه خرید ، گلبانو
 يك خروس گنده کشت و فرستاد منزل مشهد علی مؤذن و خادم مسجد
 محل .

و مادرم که همیشه آخرین نفری بود که حرف می زد ، یاد نفر ادا
 نشده خود افتاد . و برای عیال تعریف کرد که :

— بچه کم تراختم گرفت . دکتورا داشتن کورش می کردن . می

بردنش صحبتۀ مدارس چششو برق گذاشتن. تا آخر خودم بردمش ندله بندی، بعدتوی سقاخو نهزیر گذر شمع روشن کردم. نذر کردم ببرمش پابوس امام رضا. آنوقت خودم بادوا درمونهای خانگی هر کار توانستم کردم تا بچم خوب شد. از سال نون سیلویی تا حالا چن سال میشه؟ من سعادت نداشتم. حضرت منو نطلبید. اما بچه کم خودش، سفر آخری که حاج آقا ش می رفت، رفته بود. خوشابه سعادتش.

عیالم که این درد دل مادر را برایم تعریف کرد توضیح

داد که :

— خانم بزرگ چشمش پر از اشک شد. وقتی یاد کم سعادتیش

افتاد، دلم بر اش سوخت.

باین ترتیب حالیم میکرد که حرفی ندارد مادرم را ببرم زیارت

مشهد. در ضمن یادم انداخت که مزار پدر مادرش قم است. پدر مادر

عیال اهل علم و مجتهد بزرگ شهرشان بود. پس از مرگ، با تشریفاتی

نعشش، را برده بودند قم. و می دانستم که سه سال اخیر، مادر عیال که

هر سال عید می رفت قم، فرصت نکرده بود، برود. فکر کردم اگر اول

مادر عیال را ببرم قم، چند صبحی قلبش بامن صاف خواهد شد. و

دیگر تلفنی شکایت مرا به مادرم نخواهد کرد. و مادرم بنده خدا یسک

هفته از غصه ماروزه نخواهد گرفت. راستش را بخواید، همه اش

تقصیر عیال است. تا چیزی می شود، بدو می رود و در دل مادرش بست

می نشیند. یعنی از من قهر کرده. خوب هر چه باشد مادر است. نمیتواند

بیند دخترش دم بساعت از زندگیش فرار میکند.

يك روز كه بچه‌هايم را برده بودم دستبوس مادر بزرگشان، مادرم، بدون مقدمه در آمد كه :

—خواهر زاده‌ام، خدا طول عمرش را زياد كنه، لب به عقیقه‌اش نمی‌زد . همه را می‌فرستاد در منزل همسایه‌ها . ماشین باری نوشو كه گرفت ، زنش را فرستاد از مادرش خواهش كنه بچه‌ها شو تا مشهد سرپرستی كنه . آنوقت مادرو پسر و هروس و بچه‌هاش، با ماشین بدون بار رفتن خدمت امام رضا. و همان سفر بود كه توی حرم با حضرت ابوالفضل صیغه شراكت خونند .

صدای مادرم به لرزه افتاد . و اشك توی چشمش جمع شد . عینكش را برداشت و با گوشه چارقدش ، نم چشمه‌ها را گرفت . خواهرم كه حاضر بود، از ترس اینکه موضوع سفر فراموشم شود، دنبال حرف مادرم را گرفت كه :

—داده بودم محرر آقا با خط درشتی بر اش دو تا «شراكت با ابوالفضل» نوشته بود. یکی رو زده بود بالای سرش، توی ماشین . و یکی رو هم عقب ماشین، وزیر اطاق .

و بعد با اشاره به گریه خانم بزرگ و رو به من گفتم :

—خانومم قلبش خیلی ضعیف شده. نمی‌تونه تنها جایی بره . بهش قول دادم اگر صبر كنه دختر كم بار شو زمین بنذاره و خیال من راحت بشه، خودم چشمم كور، همراهش می‌رم مشهد و همه جور خدمتش را می‌كنم .

و همینطورها بود كه هنوز ماشین را نگرفته، ظرفیت‌مان برای

سفر مشهد پر شد . و من مثلا می خواستم زرنگی کنم و عیال و بچه هایم را نیز ببرم که يك جا سرچند نفر منت گذاشته باشم . حقه باز عیال دستم را خواند . خیلی بی تفاوت دل سوزاند که :

غافلای تاشهد چقدر راهه؟ منکه از پذیرایی مادرت ابایی ندارم اما بچه ها مادرتو اذیت خواهند کرد و از دماغش در خواهند آورد . از مشهد که برگشتی ، ان شاء الله شب عید خودمان با طیاره ای چیزی ببریم آبادان !

به سبك خودش ، غیر مستقیم ، چند قرار قبلی را بادم می آورد . اول اینکه نسبت بمادرم خیلی محبت دارد . دوم اینکه سوغات مشهد بادم نرود . و سوم اینکه با او تنها باید بروم سفر . خوشش نمی آمد در خضر خدمت بچه هایم را بکند و در سفر خدمت کسانم را .

سرانجام نوبت «ننه» مان شده بود . خدمتکار پیرمان دو هفته ای ، هر شب خواب دید . خواب دختر و پسر و نوه های کوچکش را . و چه خوابهای وحشتناکی . مرتب خوابهایش را برای خواهر و عیالم گفتم که معبران خانوادگی بودند و اینطوری صدای او هم در آمد . عاقبت يك روز مرخصی گرفتم تا يك تعطیل مذهبی را به جمعه پیوند زدم . مقداری تحفه و سوغات هم برای بچه ها و نوه ها^ی ننه خریدیم و دو شب رفتیم ده اجدادی ننه . از قدیم گفته اند صله ارحام عمر آدم را زیاد میکند !

دایی عیال مرد دست و دل بازی بود . وقتی فهمید داریم ماشین می خریم ، سه هزار تومن داده بود به خواهر زاده اش قرض . تا پیش قسط زیادتری بدهیم و اقساط ماهانه کمتری داشته باشیم ، آنوقت مادر عیال که انتظار داشت دست کم مخارج صافکاری تصادفش را بدهیم ، و البته نداده بودیم ، برادرش را سرزنش کرده بود که :

— اجه پولتو پس جرفتی ، برو همه شوچوب بخرییا تو سرمن

خورد کن!

دایی عیال حرف خواهرش را شوخی گرفته بود . و بخشش را به کمال رساند . در ایامی که هنوز ماشین ارا تحویل انگرفته بودیم دوسه بار اصرار کرد اگر ماشین نخد و استیم رو در بایستی نکنیم و فلو کس او را بگیریم . صمیمانه می گفت :

— مال منو و تو نداره .

و به اصرار خواهر زاده اش ، عیالم ، یکبار ماشینش را قرض گرفتیم . و از آن سر بند بود که عیال در اعتقادش تجدید نظر کرد . سابقاً معتقد بود که :

— آدم ماشینشو دست برادرش هم نباید بده .

پس ازین دو تجربه قرض پول و ماشین ، در اعتقادش اصلاحی کرد که :

— آدم ماشینشو به هر غریبه ای نباید بده .



هفته اولی که ماشین نو را گرفته بودیم ، دایی عیال ماشین مان

آخر خط/۷۳

را برای یکی دو ساعت امانت خواست . و دوسه روز بعد آورد. عیال
یادم داده بود که :

- میخواستی کیلو متر شمارشو نینگا کنی .

و او خودش نگاه کرده بود . و ماشین را که آورد ، باز هم کیلو
متر شمارش را نگاه کرد. عیال این دقتها را می کند که معروف است
به خوش حسابی . روابطش ، آمارى و عدد اندیشانه است . برای
اینکه مطمئن باشد من نرتجیده ام ، توضیح داد :

- خوپهر برادری و دوستی به جای خود . اما حساب ماشین

قرض دادن هامون بایست از روی کیلو متر شمار باشه !

بهار ۱۳۴۵